

تماشای مردم بگذارد.

آری تنها نویسنده است که از این وقایع بنفع اصلاحات اجتماعی استفاده می کند و عاقبت عشق و محبت و کیف ولذت و مستی و بی پروائی را آشکارا در پیش روی جامعه می گذارد و به مردم درس عبرت می دهد و بر حیرت می افزاید.

جهانگیر مرد ، جهانگیر نابود شد و چرا فرض نمی کنید که اساساً از روز ازل پسری «جهانگیر» نام دنیا نیامده و درس نخوانده و کسی نشده و عشقی و حالی و ماجرائی نداشته است.

در سراسر دنیا، در دنیای بدین عظمت و وسعت تنها يك قلب آن هم بسیار پنهان محرمانه به جهانگیر فکر می کرد که آن قلب هم محرم وی بود. آن قلب ، قلب آشفته مهین بود که بیاد شوهر و همسر و همدم و محرم خویش در موج خون می غلطید .

این فکر هم چندان دوام نیافت زیرا خبر ناگواری که بآن پیرو رسید دلش را از یاد همه کس و همه چیز بدر برده و تنها بغم خویش و غم سوای خویش مشغولش داشت.

و برای نخستین بار يك آهوی مست و مغرور و مخمور را از مستی عشق و جوانی بدر آورد و خمار آلوده در کشاکش زندگانش افکند.

به تهران برگردیم

آری مهین همچنان اندوهناک و غصه دار نشسته بود. مهین بجهانگیر فکر میکرد و تقریباً میرفت پشیمان شود که چرا حقیقت را بنزدیکترین و محرمترین کسانی بروز نداده و چرا این تشخص و مناعت و کبریای نفس را برای خویش بدین گرانی تمام کرده است. چه مانع داشت که بگوید من در بیمارستان... پرستاری می کنم و از درآمد کار خود نان می آورم.

ناگهان يك ضربه خفیف از در کوچه بگوشش رسید و بی آنکه تکرار شود خاموش مانده

خانم منتظر بود بار دیگر این ضربه تجدید گردد تا شخصاً پشت در رفته و در را بروی صاحب صدا بکشد ولی آوایی از هیچ کجا بر نیامد .

شاید یکساعت و شاید بیشتر طول کشید و مهین که از تنهایی و خانه نشینی دیگر بجان آمده بود از جا برخاسته و به «توالت» مختصری قناعت کرد و تصمیم گرفت خود ب جستجوی جهانگیر بپردازد بلکه خبری از بار گمشده خویش بدست آورد.

ناگهان چشمش ، چشمان قشنگ و کیرنده اش بیک قطعه پاکت افتاد که از

شکاف در بداخل حیاط پرت شده و در گوشه‌ای افتاده است .
تازه بخاطرش آمد که آن ضربه خفیف را نامه رسان پست بدر نواخته بود :

۱۴ آذرماه

- مهین ! بس است .. دیگر چیزهایی را که نباید بفهم فهمیدم .
این همان نامه بود که جهانگیر با عجله واضطراب تمام برای آخرین بار
به سرش نگاشته و مطابق تشخیص خود وی را خاتم فرض کرده بود .
جهانگیر « مهین » را با طبیب بیمارستان دیده بود که بیساعت مریض میرفتند
و فکر کرده بود این رفیق نامشروع خانم است و هم اکنون بسوی « کوه سنگی » برای
گردش عزیمت دارند و با بقول خود « بیک جهنم دیگر »
مهین آن نامه را خواند . خواند و خندید . خندید و خواند و همینکه پایان
نامه رسید :

« ... ترا دوست میدارم . ترا دوست میدارد . جهانگیر

اشکش سرازیر شد و یک میل شدید و پنهانی از اعماق قلبش فریاد کشید :

- من هم تو را دوست میدارم و من هم ترا دوست میدارم . مهین تو هم ترا

دوست میدارد .

اما این فریاد بگوش او ، بگوش از کار افتاده و درزیر خاک آرمیده جهانگیر
نرسید . این فریاد آوایی کوتاه و ضعیف بیش نبود ، این فریاد در فضا محو شد و
برای همیشه بلا جواب و حیران ماند .

مهین در جستجوی جهانگیر در بدرافتاد اما احتیاط راهم فراموش نکرد و
هرگز آشکارا از کسی سراغ گرفته خویشتن را نگرفت .

طفلك از این میترسید که دوباره پدر و مادرش بیاز گردانند و حبس کردن
و شکنجه دادن دختر رسوای خویش اقدام کنند و بهین مناسبت بسیار در صحبت ها
و معاشرت هایش احتیاط بخرج میداد .

او هم مانند شوهر بدبختش آن روز را تابشب در سراسر شهر مشهد گردش
کرد و کوی بکوی خیابان بنیادان پیاده راه پیمود و بالاخره غروب هنگام به
حرم پناه برد و بسرزمینی که پیکر مقدس و عزیزی را از چند قرن پیش باغوش گرفته
و مشهد را کعبه طواف و قبله محترم صدها هزار مسلمان قرار داده پناهانده شد .

مهین برای نخستین بار بفکر خدا و پیغمبر افتاد و بخاطرش آمد که اگر يك
روز سرش درد می گرفت « شاه جان » رو بجانب مشرق برگردانیده و به « پسر
موسی بن جعفر » متوسل میشد !

- ای پسر موسی بن جعفر مهین خود را بتو سپرده ام .

این « پسر موسی بن جعفر » همین شخصیت روحانی و همین روح ملکوتیست که مشهد را مشهد کرده و بر بالای این گنبد ذرا نود و سیاه رحمت و برکت افکنده است .
 مهین بی اختیار بهرم چشم دوخته و گفت :

— ای پسر موسی بن جعفر « جهانگیر مرا بمن برگردان » ولی کار از کار گذشته بود .

•••

آنجا ، در آن گوشه کنار زنی در پهلوی گوری زانوهای غم بیفل گرفته و های های گریه میکرد و همچون ماتم داران زمزمه جانگدازی هم با آوای گریه اش توأم بود .

مهین ناچار بود از آنجا بگذرد ؛ ناچار بود از حاشیه آن مزار و آن زن بینوا که بر سر راهش همچون حادثه مهیبی کمین کرده بودند عبور نماید .
 مهین باید از کنار این کمینگاه می گذشت تا خود را به « حرم » بآنجامی که تازگی قبله حاجتش واقع شده برساند .

آن بانوی نیمه عمر که بالهجه شیراز بها سخن می گفت دو قدم آنطرفتر زارزار زمزمه میکرد ، مثل اینکه بر بالین این جنازه تازه بخاک رفته نالیده است .
 مهین که قلبی دردمند و مستعد داشت هوس کرد با این زن داغ دیده هم آهنگ شود ، او هم گریه کند ، او هم بنالد .

زن شیرازی بخاطر يك جوانمرك گمنام میگريست که چشم از دنیا پوشیده و بخاک رفته بود ، اما مهین برای چه کس .

اوه . چرا اذدل او دست بر نمیدارید ، از قلب کوچک و حساس و نازک مهین چه میخواهید مگر مهین در دنیا کم محنت و مصیبت دیده بود . مگر این داغها و فراقها که بر قلبش جراحت التیام ناپذیر گذاشته بودند کم بود .

این همان مهین نیست که شهنش را از دست داده و چنان در تیر گیها و ناکامی های دنیا گمش کرده که حتی آرامگاه کوچک او را هم نمیداند در کجا بنا کرده اند .

این همان مهین نیست که بغت اول خود را با دست خود سیاه کرده و در دو مین بغت هم بدبغت و سیه روز شده است .

این همان مهین ، همان زن جوان ، همان یکدانه پدر و مادر ؛ همان گوهر شب چراغ يك خانوادۀ متشخص نیست که از همه کس و همه چیز دور مانده و فرسنگها دور از تهران در گوشه

بیمارستانی پرستاری میکند ، یعنی رنج میبرد و نان می خورد ، یعنی به سر نوشت سیاهی که هرگز انتظارش را نداشته و خوابش را هم نمیدیده گرفتار شده است .
 ای خدا . مهین از هر زن فرزندی مرده و داغدار و بیچاره ای بگریستن و

گریبان دریدن سزاوارتر است . پس چرا نمی گذارید که يك لحظه در کنار آن زن مصیبت زده بنشیند و يك دامن اشك بریزد .

گریه کرد ، باز هم گریه کرد ، اشك ریخت ، تا دلش میخواست از آن مرواریدهای گرانبها که در صدف سینه اش ذخیره داشته بود برایگان در آنشب مهتاب بردامان خاك فروریخت و کاری کرد که زن ناشناس شیرازی را از گریستن بازداشت و بحرفش درآورد :

- آه . دل دردمند ترا قربان بروم . بس است ، بس است . بیش از این گریه نکن خانم !

این سخنان دلنواز را آن بانوی شیرازی بقدری گرم و گیرا ادا کرد که مهین را آرام ساخت . راستی که شیرازیها مردم شیرین زبان و حساس و مهربانی هستند اینجا . دیگر نوبت مهین بود که پرسد :

- خانم ! این چه کس شما بوده که بخاکش سپرده اند . خدا بشما صبر و اجر عطا کند .

زن شیرازی لبخند دردناکی زده و گفت :

- هیچکس من نمرده و صاحب این مزار را هم نمی شناسم ولی شنیده ام دیروز جوان غریبی جوانمرك شده و چون مادر و خواهری بر بالای سر نداشته و غریبانه جان سپرده دلم سوخت . بخدا دلم سوخت ، خواستم یکجا هم مادر و هم خواهر او باشم و بدنبال جنازه اش که يك ساعت پیش از حرم بطرف قبرستان کشیده شده اشك بریزم .

مهین که خود از پدر و مادر و شهر و دیار دور مانده و دلی لبریز داشت ، نتوانست خودداری کند لذا باردیگر گریه را از سر گرفت .
- ایوای . جوان غریب . خداوندا بر غربای بی کس و بیچاره ازهر شهر و دیاری که هستند رحم کن .

و خواست بهمین جا خاتمه دهد و بدنبال کارش رو به « ضریح » بیاورد که خانم شیرازی رشته سخن را دوباره بدست گرفت :

- بله ، طفلك فریب بود . جوان بود . میگفتند اهل تهران بود ، از کجا معلوم است که پدر و مادرش چشم پراه وی نباشند ، کسی چه میداند که زن جوان خود را تا ابد در آتش فراقش نشانیده است ، الهی مادرش بمیرد .

زانوهای مهین همچون موم زیر سرو سینه آتش گرفته اش آب شد و خم شد و بی اختیار بر روی خاکش انداخت :

- اوه خانم ! من هم اهل تهرانم آیا نمیدانید که نام این جوان تهرانی چه بوده است .

زن شیرازی یکدقیقه فکر کرد و این يك دقیقه يكسال در چشم مهین طول کشید و پس از این فکر خسته کننده گفت :

- جهان . جهان . بله جهانگیر و باطناب خود کشی کرد و ...

آسمان بدور سراین دخترک بدبخت چرخید و لرزید بگرانی و فشار يك كوه کلان بر مفرزش فرود آمد :

- جهانگیر . باطناب ... خود کشی کرد . چرا ، آخر چرا ؟

- آری عزیز دلم ، خدا مرگم بدهد مثل اینکه عاشق یکی از این دخترهای لوس خیابان شده و آن دختر اعتنايش نکرده و شاید متلکش هم گفته ، چه میدانم چه بروزش آورده که طفل معصوم را از زندگی سیر کرده و ناکام ، ناکام بغاکش برده است .

باز هم کمی مکث کرد و بعد آهی کشیده و گفت :

- من این پسر را دیده بودم بلند قامت و لاغر اندام و سبز چهره و ...

ای خدا این که همان جهانگیر عزیزم همین بود ، این که گمشده او بود .



يك لحظه چشمان خمارش را بر هم گذاشت و بعد از هم گشود . بادقت خود را ، مغز و قلب خود را امتحان کرد دید ، نه خواب نیست بلکه بیدار است . شب است . تازه اول شب است ، اینجا هم مشهد است ، آنجا هم حرم است . بانوی شیرازی هنوز گریه میکنند ، چند تا قاری در کنار چندتاسا قبر قرآن می خوانند ، غوغای ناله و زاری و دعا و مناجات زیارت کنندگان از داخل ضریح بگوش میرسد :
- اینها حاجت دارند ، مراد دارند ، آمده اند حاجت و مراد خود را از امام هشتم بگیرند .

و بعد آهسته از خود پرسید :

- آیا منم حاجتی داشتم که بدینجا آمده ام .

ناگهان غرور و نخوت پیمانندی که ویژه خانواده وزرا و رجال و اشراف است توأم با يك جنون کوتاه در خاطرش برانگیخته شده و با صدای نسبتا بلندی گفت :

- نه ، من از هیچکس حاجت و مرادی نخواستام ، پدرم وزیر و مادرم شاهزاده

خانم ؛ من هر چه بخواهم از پدر و مادرم خواهم خواست و آنها هم به یگانه فرزندشان هر چه دارند خواهند بخشید ، من یکی یکدانه پدر و مادر خود هستم .

فکر کرد ، پس چرا باینجا آمده و بدنبال چه هدنی در این گورستان کهنه میگردد .

مهبین خندید، و دید که باز هم دلش میخواهد بخندد از جا برخاست و بی آنکه با آن زن نوحه گر خدا حافظی کند راهش را کشید و همچنان خنده کنان رفت؛ رفت و رفت و از تاریکیها و روشنیها گذشت، از کوچه و خیابانها گذشت، یکبار بخود آمد دید که دارد سر به صحرا میگذازد و در بیابانهای خاموش گم و گور میشود، ایستاد، تازه بغاطرش رسید که راهی را بفلط پیموده و هر کجاریفته باشتبا، رفته است

بغاطرش رسید «این ره که او می رود بتر کستان است»

بیادش آمد که راه خانه خود را گم کرده و به بیراهه افتاده است، میخواهد برگردد نمیتواند چون دیگر پای رفتن ندارد و می رود در گوشه ای بیارامد، اما افسوس که گوشه آرامی نیست، چه باید کرد. هوا سرد است و آسمان خشمناک، او يك زن تك و تنها بیش نیست و پناهی هم در این گوشه دور افتاده ندارد، خداوند ای خدای ره گم کردگان!

آنجا. از آن زاویه نیمه خراب فروغ ضعیفی که بیشتر بدرخشش کرمک شب تاب شبیه بود می درخشید. مهبین آخرین نیروی خود را بکار برده و با رنج بسیار تن دردمندش را به آن جا رسانید و بی سلام و کلام و سؤال و جواب خود را به آن کلبه ویران افکند.

پیرزن دست و پایی کرد و او را بهوش آورد و با مهر و نوازش فراوان کاری کرد که مهبین بعرف آمد.
- دختر عزیزم.

موجود بر سر و صدا و آشوبگری که در تهران ولوله برانگیخته و می رفت مشهد راهم ز پرو زبر کند امشب در آغوش يك پیر زال نیمه جان آرام گرفته و میخواهد پس از بیست سال ناز و نعمت و شور و نشاط يك شب را همچون دیگران بروز رساند، يك شب را بروی يك پاره گلیم، در نور يك چراغ کم نور. مهبین دره قابل نوازش و مهر بی پیرزن لبخندی زد و گفت:

- مادر جان! از سر گذشت من چه میپرسی، چه میپرسی که از کجا آمده ام و چه آرزو دارم. من هم نمیدانم که کجایی و چکاره ام. فقط میدانم که زن بدبختی هستم و پناهی ندارم. پدر و مادرم در تهران چشم براه من نشسته اند و میخواهم هر چه زودتر بتهران برگردم از حرم می گذشتم و بغانه می رفتم، راه را گم کرده ام و بشما پناه آورده ام. . .

مهبین بی اختیار بگریه افتاد و پیرزن راهم بی جهت بگریه در آورد.
آن زن مهربان از تیره بختی يك دختر جوان تهرانی بیاد دختر ناکام خود افتاده و قلبش درهم شکست و اشک ریخت.

آری او هم دختری بهمین سن و سال را نادیده کام و نا گرفته کابین بخاک
سپرده و از داغ فراقش همچون چند بغرابه پناه برده و از راه بافندگی به امرار معاش
پرداخت امامهین . . .

مهمین که یکساعت پیش دختر وزیر بود از همه کس و همه چیز بی نیاز چرا بدان
زاری زار گریه کرد؟

وی راه خود را گم کرده بود و به بیراهه افتاده بود و این راه گم کردن و به
بیراهه افتادن وی را بیاد راه و بیراهه زندگی انداخت.

مهمین بیاد گمراهی خویش افتاده و بخاطر سرگشتگی و بیچارگی خود
اشک ریخت .

آن راهی نبود که او رفت و این سر منزل مقصودی نیست که وی در دوران
دوشیزگی خویش از ماورای احلام و آرزوهای جوانی میجست .

برق آسا از کودکی بجوانی آمد و دفتر خاطرات جوانی را ورق زد و دید
صفحه برجسته ای ندارد، از آن گذشت از دبیرستان شورانگیز انوشیروان دادگر
و آن همه ها و قهقهه ها و بگوها و بخندها رد شد و شب عروسی رسید . پسر
عموی خود را دید که دست او را گرفته و باناز و احترام تمام به جله می رود و آن شب
در خاطرش سایه افکند که با جهانگیر رقصید و دیگر فکرش درهم و برهم بود . نمی-
دانست بعد از آن چه شد و چه پیش آمد ، يك نيمه شب هولناك يك جنايت هول انگيز
و بعد از تهران بمشهد و اکنون از مشهد بتهران

این خاطرات همچون فیلم سینما بر از صحنه های رنگارنگ و گوناگون و
جوراجور ، پراز عشقها و اشکها ؛ گاهی آلوده بخون و گاهی غرق در عرق و خون ، در پایان
این سینمای حزن انگیز زنی جوان و بدبخت و بی پناه را دید که افسرده و پژمرده و راه
گم کرده و دلشکسته از همه جا رانده و در کار خود سخت درمانده و حیران است .

در پایان این حوادث خود را یافت که نه دل در کف دارد و نه دلدار در کنار .
قلب مهمین شکست و اشکش سرازیر شد و این گریه آرام آنقدر گرم و حساس
بود که پیرزن میزبان راهم بگریه انداخت و اشک او راهم سرازیر کرد .

آن شب هم گذشت ولی شب دیگر مهمین مشهد را ترك گفته بود زیرا سر نوشت
او در آن شهرستان همین بود که جهانگیر را بخاک بسپارد و یشیمان و پژمان
به تهران برگردد .

اینجا تهران است !

از شنیدن نام تهران دلش لرزید ، دل نازک و ناسورش لرزید این لرزش
قدری قوی بود و چون قوی بود پیکر دل را پیش راهم لرزاند ولی . . . چه باید کرد .

زمان میگذرد و مکان هم برای کسیکه مسافرت میکند همیشه دستخوش تحول است، از تهران بمشهد و از مشهد بتهران . . . این خودش بود، این مهین بود که از مشهد بطرف تهران هزیمت کرده بود و در اتومبیلی که بتهران مسافر میبرد قرار گرفته بود.

پس حالا دیگر چه کلمه دارد و اگر هم کلمه دار باشد از دست چه کسی میتواند لب بشکوه بگشاید ولی معذرا . . . معذرا رضا نیست، از تهران رضا نیست، و در همین حال به تهران میرود، از این شهر، از هیاهو و همهمه این شهر خرسند نیست اما چکنند که در نتیجه يك فشار نامرئی بجانب این همهمه و هیاهو سوق داده میشود، مهین مجبور است . «او» نمیخواهد نام «تهران» را بشنود ولی کاروانی که با او از مشهد حرکت کرده اند خنده کنان بهم مژده میدهند :

- اینجا تهران است، اینجا تهران است .

دیگر اتومبیل از رفتار بازا ایستاد و قافله بمنزل رسید، باید فرود آمد و بدایال مقصود رفت .

مهین دید که هر کس جامه دان خود را برداشته و از در کاراژ بیرون میرود او هم بی آنکه بداند بکدام سو روی میآورد جامه دانش را برداشته و از در بزرگ و آهنین پنجره کاراژ بیرون رفت .

ولی چه زود که پاهای خسته اش از رفتار با زماند و چون نمی توانست یعنی طاقت نداشت بایستد جامه دان خود را روی زمین گذاشت و رویش نشست آن سپیدروی سیه روز دید که خانواده های خوشبخت شهر دسته جمعی از گردش و تفریح و سینما بازگشته اند و اکنون بطرف خانه گرم و روشن خود میروند که شام بخورند و بخوابند .

چشمش، چشمان سحر کارش از پشت قطرات اشك به بروروی خانمهای خانه دار و شوهر دار و نجیب افتاد که بازو بیازوی شوهر خود داده و احیاناً دست کودکی را هم در دست دارند و از تماشای این منظره تماشایی، بغاطرش آمد که او هم روز کاری شوهر و خانه و فرزند داشت و شاید یکی دو بار با «لالا» بگرددش رفته و شهین را هم به همراه برده بود

دخترک کوچولوئی که توی يك درشکه فرنگی قشنگ لمیده و پدرش از پشت سر دسته درشکه را فشار میداد نگاه محروم او را در بود .

این دختر کوچولو بسیار بدخترک نادیده دنیای او شباهت داشت . انگار که شهین را انکشته اند و بغاکش نسپردده اند . انگار که این بچه هم شهین نامیده میشود . آنچنان در روی و موی این کودک سه ساله فرورفت و چنان حواسش را از

دست داد و چنان مجذوب و مفتون و بیچاره اش شد که رفت ویرا در آغوش کشد .
« آقا » با احترام او درشکهر را نگاهداشت ولی مادر جوانش که دو قدم عقب
تر میآمد از زیبایی و جوانی این زن ناشناس که دست بطرف طفلش دراز کرده بود
دچار سوء ظن شده و بیدرنک دسته درشکه را بدست گرفت و بعد پشت چشم غلیظی
برای مهین نازک کرد که او را باک از رو برد .

مهین فهمید که خسانی در مقابل خانم دیگر سرچنگ و پیکار دارد ، فهمید که
اشتباه کرده و زنی جوان را دچار سوء تفاهم ساخته و به حسودیش آهی کشید چون خود
میدانست که نمیخواهد شوهر کسی را بر بایند و بر فرزند دیگری مادری کند ، افسوس
که آن زن خوشبخت از بدبختی مهین خبر نداشت .

خجالت کشید ، سرخ شد ، يك لبخند معصوم بر کنار لب گذاشت و يك قطره
اشک فرو افشانید ولی هر چه کرد که بر بیگناهی و سادگی خود کلمه ای بر زبان بیاورد
نتوانست همچنان خاموش بجای خود بازگشت و باز هم خاموش بر روی جامه دانش نشست .

خداوندا ، مهین خسته شد ، مهین تمام شد ، مهین از پای درآمد ؛ آخر تا کی در
گوشه خیابان ، در آن شب سرد زمستانی همچون گدایان مستمند یا زنان بی خانمان
بنشیند و خنده ها و خوشی و خوشبختیهای مردم را با چشمان مایوس تماشا کند .

خداوندا ؛ چرا اینطور شد ، چرا قلم تقدیر این خط سیاه را بر پیشانی سپید او
نوشت ، چرا مهین نازنین بدین بدبختی ورنج در افتاد مگر چه گناه کرده که باید این
چنین محروم و مستمند کفاره اش را بپردازد ، کفاره کدام گناه ؟

آخر يك دل و اینهمه داغ ، يك تن و اینهمه محنت ، يك زن و اینهمه ماجر او مشقت
و مصیبت . او که هنوز جوان است ، او که سالی بسی نرسانیده و ماهی بیایان نبرده است
او ، این مهین را میگویم ، این مهین که هنوز بیش از بیست سال ندارد پس چرا بیش از
دویست سال رنج کشیده و سر گذشت دیده است .

ای وای ، نزدیک است شب بنیمه برسد و شهربانی تهران حتی آزادی نشستن
گوشه خیابان را هم از او سلب کند از جای برخاست و خم شد تا جامه دان خویش را
بردارد دید که دیگر توش و توانی در بازوی ناز پرورش نمانده است .

آخرین مرد بیکاری که تهی دست به پناهگاه شبانه اش بر میگشت بکمکش رسید
و پیش و دنبال طول خیابان چراغ برق را در نور دیده و سراز میدان سپه در آوردند .

— خانم اکجا برویم ؟

— برویم ...

چه بگوید، بگوید کجا برویم، بخانه چه کس روی بیاورد، بدامن کدام جوان مرد
پناهانده شود:

نه، نه، از آن طرف نه!

نگذاشت باربر بطرف خیابان لاله زار پیچد چون چشمان ترسش از
این خیابان میترسید.
«لاله زار» این لاله زار قشنگ شما که همه جا همه چیز تهران شماست همین
خوشگل را ترسانیده بود.

قلب آدمیزاده را ببینید که چه امواج عجیب و غریب دارد، يك روز از يك
کس، از يك جا، از يك موجود، خواه زشت و خواه زیبا خوش می آید و روزی
هم می رسد که آن «کس» و آن جا و آن «ایکس» را نمی توانید ببینید
چرا؟ مگر تغییری در ماهیت این موجود پدید می آید که زیبایش را زشت
می کند یا طراوت و شادایش را بر طرف می سازد یا رنگ و روغنش را می برد.
شاید نه و تازه هم اگر ماهیت قابل تغییر باشد و جمال را محو سازد دیگر ترس
آور چرا؟

چه بگویم، اگر اینطور باشد که دیگر ترس آور نخواهد بود.

گلهای جوان و سرخ و معطر اردی بهشت همیشه سرخی و عطر و جوانی
ندارند ولی انسان از برگهای پژمرده و زردش اگر لذت نبرد بزار هم نیست
ولی گلهای باغ بشریت ممکن است همچنان با آب و رنگ نخستین و شاید پر آب
تر و پر رنگ تر باقی بمانند اما آن محبوبیت و جاذبه بی مانند خویش را
از دست داده مغوف و مهیب جلوه کنند.

لاله زار، همیشه لاله زار است، همیشه مغازه های پر ثروت و عمارتهای مجلل
و اتومبیلهای لوکس و دختران و زنان و جوانان دلربا دارد، این لاله زار گلستان نیست
که بقول سعدی: «همیشه خوش باشد» ولی بغاظر همه کس و در چشم انداز
همه چشم، زیبا و زینده نیست.

این چهارشنبه فقط برای کسانی مبارک است که در بامداد آن نهمتی بچنگ
آورده باشند.

مگر نشنیده اید که حکیم «صائب» شاعر عالیقدر تبریزی ما چه گفته؟

ما را مبر بیاغ که در سیر لاله زار يك داغ، صد هزار شود داغ دیده را»

شما چه بیهوده زحمت میکشید که میخواهید همین را به لاله زار ببرید،
این چه کاریست که می کنید، این چه اصراری است که دارید، نه همین از سیر لاله زار
خوشدل و خرسند میشود.

مهین داغدیده است و همینکه لاله‌زار را به بیند همچو لاله های بهار سراپا
براز داغ می شود.
مهین را به لاله‌زار نبرید و اگر دلتان بحالش میسوزد انگشتان یخ کرده
و لرزانش را گرفته بگورستانش راهنمایی کنید و قبر کوچک شهین را بدو نشان دهید
تا یکدم بنشیند و یکدامن اشک بریزد.
بیایید و براو رحم کنید، او مادر است، بربیک مادر داغدیده رحم کنید و
باو بگوئید که شهین را در کدام گوشه این شهر بخاک سپرده اند. سر کوچولو و آلوده
باشک و خونش را چه کرده اند و بر بدن مرمری این سه ساله کودک چه کس کفن
پوشانیده است، شما را بخدا بیشتر آزارش نکنید و باو بگوئید.

ای دل دیوانه !

خوشبختانه مهمانخانه «گیلان» هنوز باز بود و اتاق هم داشت و آن عزیز
از سفر بازگشته و رنج کشیده و آرامش ندیده را بمهمانی پذیرفت.
مهین برخلاف همیشه امروز سپیده دم از خواب برخاست و همچنان باروی
وموی آشفته در مقابل پنجره‌ای که بطرف شمال تهران گشوده میشد ایستاد، مهین
در آن قسمت اتاق گرفته بود.
چه میدانم. شاید تادمیدن خورشید این زن ماهرو سر از پنجره برآورده و
چشم اندازهای دوردست البرز را تماشا میکرد و این تماشا برای وی نه لذت بخش
و نه خسته کننده بود.

فکر می‌کنم که خود او هم نمی‌دانست کجا را نگاه میکنند و از این
نگاه عمیق چه هدف دارد. شاید چشمش به دنبال دل در محیط دیگری گردش
می‌کرد.
ساعت دیگر دیده شد که یقه پالتوی خود را بالا برده و روسری سرمه‌ای
رنگ بسرو کوشش پیچیده از در «هتل» بیرون رفت.
مهین در اینموقع عینک دودی درشتی هم بچشم زده بود تا شناخته نشود و در
آنجا که شاگرد «شوفر» بالحن مخصوص بخود فریاد زد.
- دل‌بخواه. اوچه دل‌بخواه.
خانم پیاده شد و آهسته آهسته از باریکی کوچه روبه خیابان زرین نعل
براه افتاد.

- آیا شماخانه «سروانل» دانی شناسید.
بقال گذر مدتی فکر کرد و بعد قیافه اندوهناکی بخود گرفته و آنچنانکه داغ
کهنه شده‌ای را تازه کرده باشد گفت:

- ای خانم! مثل اینکه شما غریب این شهر و دیارید؟

- بله. من اهل بروجرد هستم و....

نمیدانست چه بگوید و نام چه کس را بر زبان بیاورد.

خدا پدر بقال را بیامرزد که باومهلّت سخن گفتن نداد:

- بیچاره! پس حتماً اطّلاع ندارید که چه بر سرش آمد و بچه روزگاری افتاد.

«او» برای زنش چاقو کشید و طفلش را با دست خود سر برید و بعد بزندان رفت

و اخیراً شنیده‌ایم که در زندان دیوانه شده و اکنون در تیمارستان در زیر دست و

پای چند تن دیوانه سپید پوش که از دیوانگان دیگر پرستاری می‌کنند پر پر میزنند

و منتظر است چه وقت خدا بروی رحم کرده مرگش را برساند.

مهمین همچون بید می‌ارزید و در حالتی که فشار غصه گلویش را بند آورده

بود با آهنگ گرفته‌ای گفت:

- ای بینوا.

و بعد پرسید:

- حالا در خانه‌اش چه کس زندگی میکند.

- هیچ‌کس بدست قیم افتاد و اکنون در اجاره آقا مشهد حسن عطّار است.

همین مشهدی حسن عطّار، دکان جلویی را نشان داد ولی مهمین بیشتر معطل نشد و

آهسته‌رویش را بر کردانید.

* * *

بهننگام بازگشتن دید در خانه خودشان باز است. بی‌اختیار در آستان در

ایستاده و سروگردنش را بدرون کشید. شما چه میدانید که مهمین در آن موقع چه

دید و چه فکر کرد ولی من می‌دانم که بیش از يك لحظه این تماشا طول نکشید

و بیدرنک آن خانه و آن کوچه و يك عمر خاطرات جوانی و کامرانی را ترك گفته و

شتابزده به مهمانخانه بازگشت.

* * *

- الو، شکوه! توئی.

شکوه با وقاحت تمام گفت:

- ای پررو! راستی که خیلی روداری.

شکوه بخيال خود فروز را بیاد ملامت و شتمانات گرفته بود چون

دست کم سه ساعت بود که با انتظار زنك تلفن آن گوشه و کنار می‌پلکاید و با

بی‌صبوری تمام می‌خواست با همشاگردی خود صحبت کند ولی گوشی بدست مهمین

بود. در این موقع آن تازه رسیده نازنین نمره خانه دخترخاله‌اش را گرفته و نام

« شکوه » را بلب آورد . اما در جواب چه شنید :

« ای پررو ! راستی که خیلی روداری . »

این جواب مال فروز بود اما به مهین تقدیم شد و مهین هم دو دستی این پاسخ را برداشته و در میان دل حساسش جای داد و هنگامیکه گوشی را با شرم و خشم و پشیمانی فراوان سر جایش میگذاشت پیش خود گفت :

- شکوه راست میگوید . من « پررو » هستم و راستی که خیلی رو- دارم . خیلی رو دارم .

اما شکوه در همان دم باشتباه خود پی برده و فریاد کشید .

- مامان . مامان ! این مهین بود ، بخدا مهین بود من صدای او را شناختم اما چه فایده که دیگر دیر شده بود ، این فرصت هم از دست رفت . مهین یکراست از پله های « هتل » بالا رفته و همچنان بالباسی که در برداشت بر روی کاناپه دراز کشید .

وی در این موقع میان دریائی مالا مال از فکرها و خیالها شنا میکرد : مهین فکر کرد ، باز هم فکر کرد و هر چه بیشتر به مغزو قلبش فشار آورد دید که بالاخره تك و تنه است و در این دنیای پهناور هیچکس را ندارد . این شکوه است که پس از ماهها دوری و مهجوری هنوز سخنی نگفته و جوابی نگرفته او را « پررو » میخواند پس وای بر حال او اگر پیدر و مادر خود تلفن کند دیگر چه خواهد شد .

مهین دید که هیچکس را ندارد و بعد از این هم هیچکس را نخواهد داشت چون پیش وجدان خود بخطای خویش اعتراف کرده بود و از شکوه هم دلتنگ نبود زیرا اخبرا به « جذام اخلاقی » خود پی برد و حساب کرد و نتیجه گرفت که اگر دختران پاکدامن مردم باوی حتی بوسیله تلفن هم صحبت کنند بمرض « جذام اخلاقی » مبتلا شده و سیاه بخت و خاک بر سر خواهند گردید .

باز هم در قلب لبریز خود فرو رفت و هر چه دست و پا زد چاره ای بچنگ نیامد . « ... کجا بروم غم دل با که بگویم و بکدام کس پناه بیاورم ؟ من که هیچکس را ندارم . کو شوهر من که پشتیبان و غمخوار من باشد ، شهین من کجاست تا دهان فریبنده خود را بالبغند بروی من گشوده و مرا « مامان » صدا کند اشب اگر دیر بمنزل بیایم هیچکس چشم براه من نیست و قلب هیچکس بامید من نمی طپد و اگر زود بخانه برگردم جز يك خدمتگار قرقرو و تریاکی را در کنار خود نخواهم یافت . گرفتم بعد از این شیکترین پیراهن را بیوشم و شاعرانه ترین توالت ها را بکار برم و دلربا ترین رقص ها را بر صحنه بیاورم تازه چه کس

خواهم بود و چه نامی خواهم داشت ...
منزله درد گرفت و شقیقه اش بجنبش درآمد و دورنمایی از زندگانی زنان
بدکار در برابر چشمان قشنگش پدیدار گردید .
مهین داشت دیوانه میشد ، سرمایه جوانی عشق است و لذت عشق هم
در جوانی است .
ای پس از گذشت این دوره کوتاه دیگر عشق و آرزو هم کیف و حظی
خواهند داشت

در آنوقت پیری و تنگدستی و مرض و بدنامی و نومیدی و حرمان و بی -
چار گیت و این هرگز برای زنی همچون مهین تحمل پذیر نخواهد بود .
... من آنقدر شجاعت و بردباری ندارم که اینهمه ماجری و محنت
بینم و بازهم زنده باشم . من نمی توانم همچون زنان بیسروسامان کوچه بقیمت
آبرو و شرف و دل و جانم نان بدست بیاورم و بزندگان سراسر ننگ ، سراسر
شرم آور و آلائش خویش ادامه دهم ، باید رفت ، باید مرد ، باید زود و هرچه
زودتر این دنیای قشنگ را وداع گفت .
این « فکر » فکر مردن را میگویم . همین فکر ، اندام مهین را
سخت بلرزه در انداخت .

نوشجان من

پیشنخدمت مهمانخانه ظرف « سوپ » را روی میز گذاشت و بالهنی
پراز احترام پرسید :
- چه خوراکی میل میفرمایند .
این سؤال تکرار شد زیرا مهین در این دنیا نبود تا بدو جواب بازگوید .
ناهار روی میز ماند ولی کسی دست به ترکیبش دراز نکرد ، مهین در
فکر مردن است و یکچنین پرنده بال و پر باز کرده و حصار قفس درهم شکسته
به آب و دانه نخواهد پرداخت .
روزهای کوتاه زمستان برای شما زود شب میشود ولی برای مهین زودتر
شب کشید و هنوز ماهرو روی تختخواب خود از پشت دراز کشیده و با دل و
جانش دست بگریبان بود که دریای ظلمت موج زد و تهران روشن و رنگین
را در غرقاب تیرگی فرو برد .
خداوندا ، این چه قلبی است که در سینه مهین زیر و زبر میشود و این چه
هیاهوست که منزه و استخوانش را آرام نمیگذارد .
بک جستن از جای خود برخاست و در جامه دان خود را گشود

زیبا ترین پیراهن هایش را پوشید و با ذوق و سلیقه و مهارت بیمانندی توالی کرد و هر چه زینت و جواهر به همراه داشت همه را بجای خود بر اندامش بکار برد و راست راستی عروسی بی نظیر در برابر آئینه اطاق قرار گرفت .

مهین قشنگ بود در آن موقع قشنگتر جلوه کرد ، آنجا در آن وقت شب هیچکس نبود تا حرف او را که میگفت :

- راستی خیلی قشنگم ولی . . .

بشنود و راست هم میگفت . قشنگ بود ، خوشگل بود ، جوان بود هنوز پا بیست و یک پا نگذاشته بود .

- . . . ولی هر چه هستم باید بمیرم چون بدر دزدکی نمیخورم .

در شب های مهتاب قله های برف آلود الپرز جمال و جلوه شگرفی بنمود میگیرند مهین از پنجره « هتل کیلان » بدین جمال و جلوه شگرف چشم و دل سپرده بود .

- او . . . چه دنیای مقبول و دلربا ایست .

اما از ترس اینکه مبادا این دنیای مقبول و دلربا وی را بزندگی پای بند سازد از برابر پنجره عقب رفت و پرده را هم فرو انداخت .

دستش بطرف آن گیلان کوچک دراز شد ، اما آنقدر لرزید که نتوانست از روی میز بلندش کند .

این گیلان و هر چه در آن بود ارمغان خراسان مهین بود .

خانم دید که دستهای کوچولو و سفید و نازنینش با او حرف میزنند ، پاهایش هم حرف میزنند روی و موی و لب و دهان و چشم و ابرو ، سرو سینه و قامت و هیكلش تنها تنها از او تمنی و تقاضا می کنند .

مهین می شنید که ذرات وجودش با او میگویند :

- نمیره ، مهین ! نمیره ، ما را نابود نکن . برای مردن فرصت فراوانی

در پیش است . بیا و بخاطر خدا ما را باین زودی بخاک مزار مسپار !

مهین ! بخدا زود است ، زود است که بمیری . تو هنوز جوانی و مرگ

برای جوانان دشوار است .

مهین ! این کیسوان پریش و معطر و خوش رنگ تو حیف است که نابهنگام تسلیم خاک شود . مهین این چشمان مست و مقبول خود را بدین حفتی از روی دنیا ،

آنهم دنیای بدین قشنگی برهم نگذار . مهین ! ای بی انصاف بیا و رحم کن .

فردا بهار میرسد و تهران و شمیران خوشگل میشوند و خوشگل های ناز پرور شهر بگردش میروند ، این حیف است که تو در زیر خاک بخوابی و سبز از خاک تو سر بردارد .

مہین ! در يك چنین موقع همه ترا خواهند جست و ترا خواهند یافت .
بیا و نمیر . بیا و بر آن دلہا کہ اسیر ناز و گرفتار کرشمہ تو میشوند رحم کن .

دید کہ خیر، ممکن نیست بپیرد ناچار بسراغ جامہ دانش رفتہ و درجعبہ
کوچکی را گشود و بی اختیار بر آن جعبہ اشک حسرت فرو بارید .
این عکس شہین بود ، شہین او همچون فرشتگان بہشت بال و پر باز
کردہ و ہم آہنگان پرندگان سحر فریاد میکشید :

مامان بیا ، بیا من تنها ہستم ، بیا ، مامان ! من از تنہائی می ترسم
زود باش باش بیا . من چشم براہ تو دوختہ ام زود بیا ، بیا و مرا در آفوش بگیر ،
بیا و لب و دہان مرا از خون گلویم پاک کن ، مامان ! من از تو انتظار میکشم و
توجہ بیرحمی کہ مرا هنوز منظر و چشم براہ میگذاری ، مامان .
این خیال آنچنان برمغز وی چیرہ شدہ بود کہ بی اختیار عکس دخترش
را بر سینه فشردہ و گفت :

- آمدم ، آمدم عزیز دلم . آمدم نترس کہ فردا شب مہمان تو خواہم بود .
آمدم شہین قشنگ من ، گریہ نکن کہ ہمین امشب در کنار تو آرام خواہم گرفت .
و پس از يك لحظہ گفت :

- اگرچہ تلخ بود ولی نوشجان من ،

و بعد احساس کرد کہ سینه اش میسوزد ، مثلاً تشنہ است کمی آب خورد و
اندکی آرام گرفت اما ناگہان داش آشوب شد . رفت قی کند دید کہ کار از کار
گذشتہ و آتش زیر بخرمن ہستیش افتادہ است . همچنان با آن آرایش و پیرایش
ہر وساتہ بر روی تخت خواب بخواب فرورفت . آری بخواب ابدی فرورفت .

فردا ساعت نہ صبح تلفن هتل زنک زد و این آقای وزیر ... بود و از
بانوی جوانی کہ دیروز در اطاق شماره ۱۲ اقامت گزیدہ میپرسید . آقای وزیر
اضافہ کردہ بود .

... این خانم روز گذشتہ بوسیلہ تلفنی کہ در کنار میز منشی مہمانخانہ قرار
دارد خواست بادوشیزہ ای شکوہ نام صحبت کند ، آیا در آن مہمانخانہ اقامت دارند ؟
- بلہ بلہ ، اینطور است در ہمین جا منزل گرفته اند .

- حالا ...

- هنوز این خانم از اتاق خود بیرون نیامدہ ولی چند روزی را میخواہد
در این مہمانخانہ بماند .

بفاصله چند دقیقه يك نفر آقا و سه نفر خانم از پله ها بالا رفتند و چند لحظه بعد...
رنك زیبای مهین همچون كچ سپید شده بود و چند حلقه دلاویز از زلف های
او روی پیشانی مهتابیش با موج خفیف هوا تكان میخورد ، برگوشه دهان خوش
ترکیبش يك لبخند حزن آمیز چین انداخته بود . این یاد داشت را از پیش
سینه اش در آوردند :

« چكتم كه دیگر برای من زندگی ممكن نیست و از خون من دامان »
« هیچكس آلايش نیافته است بنا بر این هر كس بنام قاتل من متهم شود بی گناه »
« خواهد بود . »

« مهین »

از عشق تا اشك

از اداره روزنامه ترقی بمنزل بر میگشتم ، مگر از خیابان اكباتان تا
انتهای كوچه روحی چقدر راهست بخدا خسته شده بودم . این راه کوتاه مرا از
پای در آورده بود .

خیابان ایران ؛ این خیابان زیبا ، بادرختهای خرم و شاداب دو طرف ،
باغریو و خروش آب سردار ، با غوغا و جنجال مردم ، باخنده سرشار دخترها و
همه بچه ها در گوش من و دل من و جان من انعكاسی نداشتند . مثل اینكه من
در صحرای خاموش خیال راه میروم .

این من بودم كه میخواستم قلبی فرسوده و پیکری سرد و سنگین را بر بال
و پر شكسته روح رنج دیده ام بسته و بخانه برگردانم .
خداوندا ! نمیدانم بخواب رفته بودم یا چشم و دلم بیدار بود ولی آنچه
میدیدم رؤیائی بیش نبود

شما كه در فیلم « درد عشق » جلوه ملكوتی « ژانت ماكدونالد » را بارها
دیده اید میتوانید فكر كنید كه من قیافه جذاب « مهین » را با چه جلوه ای
تماشا کرده ام .

روح این دختر در میان هاله كمرنگی لطیفتر از هاله مهتاب پیش روی من تجلی
كرده بود ، قشنگ بود . آری این مهین بود و همچنان قشنگ بود .
این مهین بود با من حرف زد . با من صحبت كرد . برای من درد دل كرد .
این مهین بود كه میگفت :

... يك رقص و يك كتاب ، يك رقص و يك سرگذشت ، يك لغزش و اینهمه
معنت و رنج و بالاخره جوانمردگی و نومیدی ، يك گناه ، فقط يك گناه اما گناهی كه
اگر خداوند ببخشد مردم نخواهند بخشید و اگر در پیشگاه عدل الهی نادیده شمرده

شود از چشم کنجکاو وحسود و خشمناك اجتماع هرگز پنهان نخواهد ماند .
 من رفتم ، رفتم و شهین عزیزم را پیدا کردم و جهانگیر را هم دیدم که چشم براه
 من نشسته و از گمان ناحق خود بشیمان است امان دیگر را و دوست نمی دارم چون
 عشق ما از فتنه و فساد شروع شده بود
 ریشه ای که میان لای و لجن منجلا ب پرورده شود نهال مقدسی برشد
 نخواهد رسانید و میوه مبارکی بیار نخواهد آورد . نهال عشق ما آلوده بفحشاء
 و فجور سبز شده بود .

از قول من بدختران ایران بگوئید که گوهر عفت یكدانه بیش نیست و این
 یكدانه گوهر عفت برای زن بسیار گران تهیه شده و اگر از آن ازدستش برود بهیچ
 قیمت جبران نخواهد داشت و بگوئید که هر قیمتی بر عفت خود بگذارید باز هم
 ارزان فروخته اید

از قول من بگوئید که مهین يك پارتی رفصید و بی آنکه احساس کند بر روی
 « پیست » لغزید و آن لغزش نامحسوس روزگارش را بجائی کشانید که اشك شمارایی
 مضایقه بر صفحات داستانش همچون ابر بهار فرو افشانیده است .
 من نمیگویم چکار کنید ولی تمنای دارم کاری نکنید که سرگذشت شما ، دختران
 دیگر را بگریه در آورد و بروید بدختران تهران بگوئید که آن بود عشق من و امید
 من و آرزوی من و اینست افسانه عمر بیست ساله من و دیگر چه میتوانم بگویم .



مثل اینکه با هم در قبرستان « صفائییه » بردامنه کوه کنار تربت اونشسته ایم
 و انگار که مهین همچون لاله نو بهاری از بالین مزارش سر بر آورده و لبخند زنان
 بامن صحبت میکند و خیلی زیاد اصرار ندارد با فسانه عشق و هوس آب و تاب بیخشد
 - عشق و اشك ، از عشق تا اشك

این جمله را بسیار تکرار میکند و میخواهد بگوید که عشق و اشك توام بدنیا
 آمده و توام از دنیا میروند و میخواهد برساند که از عشق تا اشك فاصله ای بیش از دیده
 تادل نیست و همینکه دیده ، دید و دل ، یاد کرد عشق پدید میآید و اشك سرازیر میشود
 در این موقع سرنازنین خود را اندکی خم کرده و بر آن لوح مرمری که دست پیرحم
 اجل بر روی سینه اش نهاده خیره شد و با آوایی که هنوز در قلبم صدا میکند سرگذشت
 خویش را طی این چند شعر بر من فرو خواند :

« آن ماه که نام او « مهین » بود	محبوب و ملیح و نازنین بود
« آن اختر آسمان که چندی	همسان بس-راچه زمین بود
« آن غنچه سرخ لب که یک-روز	خوشرنك و قشنگ و دلنشین بود
« دیدی که قضا بدو چها کرد	شاید که مقدرش چنین بود

و بعد آهسته سر بنخاك کشید و برای همیشه از چشم من پنهان گردید .

آپ کی کتاب "ساریخ" پر یہ کتاب مستعار
 لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
 صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرا نہ لیا جائیگا۔
